

خدا، شاه، میهن: کدام خدا، کدام شاه، کدام میهن؟

هجده سال پیش، شاهزاده رضا پهلوی شهرهای جهان را میگشت تا شاید بتواند جریانهای گوناگون را در نبرد با جمهوری اسلامی به گرد خود آورد. خمینی هنوز زنده بود و دید مردم، چه هوادار جمهوری اسلامی و چه دشمنانش، با امروز فرق بسیار داشت. گویی هنوز نفهمیده باشند در ایران یک انقلاب اسلامی رخ داده و نه کمونیستی، هواداران پادشاهی از کوچکترین چیزی که میتواند مسلمانان را برنجاند پرهیز میکردند و برایشان جدائی دین اسلام از دولت نشدنی بود. دیگران، یعنی همه آنهاهی که با خمینی، هرچند اندک، همراهی کرده بودند، گمان میکردند که نقششان در جمهوری اسلامی به پایان نرسیده و کوششان براین بود که هرگز به رابطه خود با اسلام آسیبی نرسانند تا مبادا جای خیالیشان در قدرت به خطر افتد. در آن روزها، در نشستی، رازمیک یقنظری چنین پرسشی از شاهزاده پهلوی کرد: «در گذشته، بر روی دیوارها میخواندیم: "خدا، شاه، میهن". میخواهم از شما بپرسم کدام خدا؟ کدام شاه؟ کدام میهن؟» شاهزاده جوان پاسخی روشن به دست نداد، ولی این پرسشی است که هر ایرانی راستین باید از خود کند و درین نوشته کوشش میکنم تا به آن پاسخی دهم.

واکنش در برابر به میدان آوردن «خدا»، پیش کشیدن نیاز به «جدائی دین از دولت» خواهد بود، مسئلهای که یکی از گفتگوهای داغ نزد ایرانیان است و بسیاری از کسان، از هر طیف سیاسی، قهرمان این بحث گشتهاند و جز به آن به چیز دیگری سوگند نمیخورند. هنگامی که به یاد پانزده بیست سال پیش می‌آیم، به خود میگویم که در این زمینه دگرگونیهای بسیاری رخ داده است و آن چیز که ناممکن به نظر میرسید، دیگر پذیرفته همگان گشته. با این حال جایی برای خشودی نیست چون آزمایش خود فرنگ گواه ناستواری این ایده است و پس از این همه سال باید اعتراف کنیم که دیدمان نادرست بود و مانند همیشه قربانی پیروی کورکورانه از شعارهای میانتهی بودیم.

«جدائی دین از دولت» برگردانی است از "Séparation des Eglises et de l'Etat" در زبان فرانسه. در این برگردان واژه دین بجای کلیسا (église) بکار رفته و همین جابجائی باعث دگرگونی معنی آن گشته. در اینجا منظور از کلیسا نه نیایشگاه است نه دین، بلکه دستگاه رهبری فرقه کاتولیک میباشد که بر سر آن پاپ جای دارد و بگونه هرمی، در هر شهر و دیاری نمایندگانی از کاردینال گرفته تا یک کشیش ساده گمارده است. هنگام این جدائی در فرانسه و همچنین در دیگر کشورهای اروپائی، اختلاف هرگز بر سر خود دین مسیح نبود. در واقع، بیشتر هواداران این جدائی خود به دین مسیح بسیار باور داشتند و حتی یکی را نمیشناسیم که برای نمونه غدغن کرده باشد که سوگش را در کلیسا برگزار کنند. دعوی آنها تنها بر سر قدرت میبود. در آن سالها در فرانسه، بی‌دینان راستین اندک بودند و پیکار میان کاتولیکها از یک سو و پروتستانها و یهودیان از سوی دیگر بود.

تا هنگامی که اروپا تنها از مسیحیان پر بود، چه آنهایی که تعصبش را داشتند و چه آنهایی که خود را بی دین میخواندند، این جدائی با آرامش میگذشت. نوئل که به گمان مسیحیان زادروز عیسی است همچنان جشن گرفته میشود و روز تعطیل رسمی است. در واقع، بیشتر روزهای تعطیل رسمی روزهای مذهبی‌اند و فراتر از این، بخش بزرگی از قانونهای جاری ریشه مسیحی دارند. با سرازیر شدن مسلمانان به اروپا، دردسرها آغاز شد. اینها به درست خورده میگیرند که اگر قرار بر جدائی دین از دولت باشد، پس روا نیست آئین دینی ویژه بر همه شهروندان تحمیل گردد و نباید زادروز یا روز مرگ مسیح از ارزش بیشتری برخوردار باشد. مسلمانان، بسیاری از دبستانها را وادار کرده‌اند تا درخت نوئل خود را کنار بگذارند چراکه آن نیز سمبولی از دینی ویژه است. بر روی بسیاری از پرچمهای کشورهای اروپائی چلیپائی نقش بسته است که مسلمانان را آزار میدهد و آنها را خواهان برداشتنش میسازد.

با استقلال آمریکا و درپی آن انقلاب فرانسه، اندک اندک ساختار جامعه‌های فرنگی که سه کاست آریائی را به گونه‌ای نگه داشته بودند دگرگون میشود و با ایدئولوژی حقوق بشر، تنها کاستی که میماند همان کاست بازار است. فرهنگ مارکسیستی، این کاست را به طبقه‌هایی همچون کارگری و بورژوازی بخشبندی میکند ولی از نقطه نظر ایرانی، اینها همگی از همان کاست سوم‌اند. پایان نخستین جنگ جهانی بیش از هر چیز پیروزی این ایدئولوژی بود که برخلاف آنچه مزده داده شد، جز کشتار میلیونها میلیون نفر، رهاورد دیگری نداشت و ندارد. دیوانسالاران و بازرگانان گمان میکردند که با رها شدن از پس ماندگیهای یک تاریخ بسیار پیچیده خواهند توانست آرزوی ساختن جامعه‌ای را بر روی خرد ناب به انجام رسانند ولی برداشت

مکانیکی‌ای که از جامعه‌های انسانی داشتند جهان را به کژراهه برد و آغاز سده بیست و یکم بی‌گمان دوره پیگیری بسیاری از این ساده‌انگاریها خواهد بود.

در ایدئولوژی بازار که نامش را حقوق بشر گذاشته‌اند، همه با هم برابرند چون یک دلار «حسین»، یک دلار «مایکل» یا یک دلار «فو» همان یک دلار ارزش دارد و برای بازرگان یک اندازه سودآور است. این اندیشه، دشمن سرسخت اختلاف فرهنگی است و بدنبال یکدست کردن همگان است تا دادوستد را آسان سازد. خواست یکدست کردن مردمان نخست با مسیحی‌گری در جهان پدید آمد و مانویان، مسلمانان، انقلابیهای فرانسه، کمونیستها و دیگران آرمان دیگری نداشتند.

از دیدگاه آمریکائیان، یک کشور پیش از هر چیزی، پیرامونی جغرافیایی است که امکان تولید ثروت را به شهروندانش میدهد. هرکس که توان تولید ثروت را داشته باشد میتواند شهروند چنین کشوری شود، صرف نظر از رنگ و دین و فرهنگش. چهارچوب این پیرامون جغرافیایی را اصولی همچون حقوق بشر یا دموکراسی تعیین میکنند. خود اینها نیز به وسیله یک شمار نوشته‌هایی تعریف شده‌اند که اگرچه نویسندگانشان گروهی دیوانسالار بیش نبودند، امروز به درجه کتاب آسمانی رسیده‌اند و کسی نمیتواند محتوایشان را به انتقاد بگیرد و متهم به فاشیسم نشود. در پشت سر این اندیشه نیز گروه‌های فراماسونری آکنده با پروتستانتیسم بودند که دستگاه حکومت را دست خود میدیدند و گمان میکردند که میتوانند بی هراس دیگران را آزاد بگذارند تا هرچه میخواهند بیانند.

تا هنگامی که کوچ‌کنندگان به آمریکا همگی از شمال اروپا می‌آمدند و سیاهان را هنوز همچون انسان نمیشمردند، چشم‌پوشی از فرق فرهنگی مشکل‌زا نبود، چون فرق آن چنانی میان آمریکائیان نبود. با آغاز کوچ ایتالیائیهایی که بیشتر از جنوب کشورشان می‌آمدند، اهمیت تفاوت فرهنگی حس شد. پس از سالهای ۱۹۶۰ که دیگر چندان کسی از اروپا به آمریکا کوچ نمیکرد و این مکزیکی‌ها و یا هندیان، چینیها، عربها و دیگر ناروپائیان بودند که برای ثروت‌اندوزی خود را به آمریکا می‌رساندند، اندک اندک فرضیه‌های ساده‌انگارانۀ سرمایه‌داری تکان خورد و در یازده سپتامبر ۲۰۰۱ ثابت شد که مالیات دادن در کشوری برای دوست داشتنش کافی نیست و مردمان وابستگی خود را به میهنشان برپایه‌های دیگری جز پول و ثروت می‌گذارند. قانون که نوشته‌ای بر روی کاغذ بیش نیست، نمیتواند به تنهایی همبستگی میان مردمان را نگهدارد و تنها مهر به خویشان است که مردم را غمخوار یکدیگر میسازد.

میهن ما چیست؟ ایران چیست؟ آیا همه ما به یک میهن باور داریم یا اینکه چیزهای متفاوت و متضاد را ایران مینامیم؟ آیا میهن جایی است که در آن کار میکنیم، پول درمی‌آوریم و مالیات میدهیم؟ اگر چنین است، پس چرا میلیونها کوچنده به فرنگ، ایرانی یا نه، نمیتوانند خود را خوشبخت ببینند و آرزوی بازگشت به زادگاهشان را دارند؟

ایران اوتوپیایی (utopia) است که آریائیان پیش از آغاز کوچ بزرگشان، در پندار ساخته بودند. این اوتوپیا بر پایه باورهای استوار گشته که میتوان آنها را دینی نامید. دین تنها باور کردن به یک آفریننده نیست. دین میتواند منطق هستی‌کسان را روشن کند، یعنی از زنده بودن و زندگی دادن چه میخواهیم. دین پایه‌های زیباشناسی مردم را نیز پی‌ریزی میکند. این زیباشناسی پندار و گفتار و کردار به‌دین را رهبری میکند.

به پادشاهی رسیدن کوروش، سرانجام این پروژه چند هزار ساله بود. برای همین، پیش از اینکه آن را نقطه آغازین ایران پنداشت، میبایست پادشاهیش را نقطه پایانی سده‌ها کوشش دانست. کوروش از آسمان نیافتاد. او راه‌آورد یک اندیشه بود و نه تنها هم‌زمانش، بلکه هر ایرانی آن روز، خود کوروشی بود که پادشاهش را در میدان جنگ با اهریمن همراهی میکرد. دادن آزادی دین به دیگران به آن معنی نبود که هخامنشیان خود دینی نداشتند و نسبت به هر باوری بیطرف و خنثی بودند. آزاد گذاشتن دیگران بخشی از دینشان بود.

امروز نیز هدف رسیدن به این اوتوپیا زنده است و ایرانی تنها کسی میتواند باشد که به آن نه تنها باور داشته باشد، بلکه مهمترین آرمان زندگانش بدانند. دل‌باختگان ایران برای نفت و گاز و زرش جوش نمی‌زنند. نیاکان ما تنها آریائیهایی بودند که به سرزمینی خشک و بی آب و علف کوچ کردند و آرمان خود را گذاشتند بر روی هدفی چون ساختن بهشت بر روی این بیابان سوزان. باورشان چنان پشت‌گرمی به آنها میداد که نیازی به زر و سیم نمیداشتند و نیک میدانستند که کیمیای دانششان، ریگ را برایشان زر خواهد کرد. سرآخر هم از چهارگوشه جهان آنهایی که زروسیم داشتند به نزد ایشان برای چاکری و گدائی آمدند.

همه چیزهایی که به آن می‌بایم، همه دینی‌اند: تخت‌جمشید ساختمانی است دینی، شاهنامه و اسطوره‌هایش دینی است، جشنهای نوروز و مهرگان و سده همه دینی‌اند. نام بسیاری از جاها نیز ریشه دینی دارد: هنگامی که ایرانیان به این سرزمین رسیدند و کوهی بلند در آن دیدند، به خود گفتند که این همان «دماوند»

است که فریدون در دلش ضحاک را به بند کشید، یا به جنگلی انبوه رسیدند، باز به خود گفتند که این همان «مازندرانی» است که رستم در آن با دیو سپید جنگید؛ نام شهر یزد همان ایزد است. حتی سه رنگ پرچم کنونی ایران و شیروخورشید نمادهای دینی هستند: سه رنگ برای سه کاست جامعه آریایی است و شیروخورشید سمبل مهر. با جدائی دین از دولت، این پرچم دیگر جایی نخواهد داشت و بی‌گمان مسلمانان خورده خواهند گرفت که به یک دین، همانا دین مزدیسنی، بر دیگر دینها برتری داده شده.

هنر هخامنشی، اشکانی یا ساسانی تنها بازتابی از زندگی روزمره، کاروبار مردمان یا چشم‌اندازهای ایران نیست؛ آن منشور هستی تن و جان ایرانی است. هنرمند نمیخواسته با نشان دادن شیری که گاوی را می‌درد ما را شگفت‌زده زیردستیش کند. هنر او برایش ابزاری بوده تا باورمان را به اورمزد و اعتمادمان را به آریایی بودنمان پایدار سازد.

بیش از هزار سال پیش، گروهی از ایرانیان راه هند را گرفتند تا در زیر ستم اسلام له نشوند. پس از کشیدن دوسه سده جور اشغالگر چپاولگر، آنان برای پاسداری دینشان، چاره‌ای جز کوچ نداشتند، اما از آنجائیکه که دینشان همان ایران بود، با بردن آتش‌بهرام، گوشه‌ای از ایران بود که با خود می‌بردند. پس از هزارسال، پارسیان هند که دیگر هندی شده‌اند و به کشور پناهگذارشان مهر بی‌اندازه می‌ورزند و خویشکار آندند، با به جای آوردن آئینهای دینشان، ایران را در یادشان زنده نگه می‌دارند و بیش از هر کسی که در ایران می‌زید، میهن نیاکان را ارج مینهند. در نوشته‌هایشان، تاریخ دینشان را با تاریخ ایران جدا نمیکنند و هخامنشیان یا ساسانیان را بخشی اساسی از گذشته خود میدانند. بزرگمردانشان کوروش، انوشیروان و فردوسی است و پرستشگاهشان سرزمین ایران. شاهنامه میخوانند و دیوارهای آتشکده‌شان را با نقشهای تخت‌جمشید زیور میدهند. آن زرتشتیانی که دیرتر به هند رفتند، هنوز پس از صدوپنجاه سال، یعنی پس از پنج یا شش نسل، فارسی میدانند در حالی که ناچیز مسلمانانند که با کوچشان پس از انقلاب اسلامی به کودکانشان فارسی می‌آموزانند. از هند و کانادا و استرالیا، پارسیان، تحقیر نیروی اشغالگر را به تن می‌خرند و برای «زیارت» به ایران می‌روند و به دور آن می‌چرخند، ولی برای مسلمانان، زیارت همان رفتن به مکه و نجف و کربلا است و ایران تنها بدر «زن نجیب» گرفتن، چلوکبابی رفتن یا قرارداد بستن می‌خورد. نزد پارسیان نامها همه ایرانی است چراکه به زنان و مردان اسطوره‌ای ایران می‌بالند و می‌خواهند که فرزندانشان یادآور تخمه پیشدادیان و کیانیان باشند. از برجسته‌ترین مؤید گرفته تا ساده‌ترین کسان، همگی با شور درباره چگونه پارسی بودن گفتگو میکنند و کوششان بر روشن نگهداشتن آتشی است که در دل دارند.

اگر پارسیان هند چنین ایرانی مانده‌اند، تنها از برای دینشان است وگرنه مانویان، مسیحیان و مسلمانان بسیاری بودند که از دیرباز از ایران به چهارگوشه جهان رفتند و برای همیشه چینی، ترک، عرب و فرنگی شدند. چه نشانی است از آن ایرانیانی که به مراکش و لبنان و اروپای مرکزی رفتند؟ کسی را از آنان سراغ دارید که بگوید من نواده فلان ایرانیم که نه هزارسال پیش بلکه تنها صد سال پیش کوچ کرده بود؟ همگی در یک نسل در سرزمین نوینشان حل شدند و نشانی از نیاکانشان برای فرزندانشان به ارث نگذاشتند.

بیانیم این منش والای پارسیان هند را با مسلمانان ایرانی که به فرنگ کوچ کرده‌اند مقایسه کنیم. این گروه که با نخستین شلیک گلوله صدام کول و بار خود را بستند و با هزار خواری روایت برای آمریکا گرفتند، با به صحنه آمدن احمدی‌نژاد ناگهان ایران پرست شده‌اند، ولی یکی هم برای نمونه گذرنامه آمریکانیش را پس نمیدهد. یکی می‌خواهد به میهن بازگردد تا جانش را در راه جنگ با آمریکا دهد و دیگری آماده کامیکاز شدن است. پس از سالها پذیرائی، مهرشان به کشور نوینشان به اندازه پولی است که در آنجا در می‌آورند و نگرانند که نکند اسلام در خطر بیافتد. اگر حزب‌الله کرد، بلوچ یا آذری بکشد، به غیرتشان بر نمی‌خورد چون جمهوری اسلامی را بیگانه نمیدانند و به خود نمی‌گویند که نیروی اشغالگر هم‌میهن را میکشد. نه به آمریکا عشق می‌ورزند نه به ایران؛ نه سود آن را می‌خواهند و نه فروغ این و تنها نگرانیشان اسلام است. اگر یک فلسطینی از یک سرباز اسرائیلی چکی بخورد، تا یک هفته خوابشان نمیبرد، ولی ککشان نمیگزد از اینکه یک زرتشتی، یک ارمنی یا یک یهودی از بسیاری از حقوق محرومند، آن هم در کشوری که هزاران سال پیش از آمدن مسلمانان در آن زندگی میکردند. یک میوه‌فروش مسلمان، هرچند که کثافت از سروریش بیارد، میتواند به پاکیزه‌ترین بانوی ارمنی بگوید: «به میوه‌ها دست نزن، نجس میشوند!» و این رفتار واکنشی نزد مسلمانان ایرانی ایجاد نمیکند، اما وای به روزی که به یک تروریست مسلمان بگویند: «بالای چشمت ابرو!» یک زرتشتی حق دکترا گرفتن در دانشگاه‌های ایران را ندارد و نه تنها کسی نیست که از این تبعیض رنجیده شود، بلکه بسیاری با تندخویی مینویسند که در ایران همه با هم برابرند و هیچ جای جهان به اندازه ایران به اقلیتها ارج گذاشته نمیشود. آنگاه همین نویسندگان از تحقیر مسلمانان در کشورهای فرنگی اشک میریزند و فریاد میزنند.

یکی از چیزهایی که به سود دشمنان ایران شد، گبرائی شیوه فکری است که از دینهای بیگانه سرچشمه گرفته. یکی از اصول مسیحیت و اسلام که خود یکی از دلایلی گرایش به این دینها است، امکان برتر دانستن مردمان بی‌مایه است بی‌اینکه نیازی داشته کوششی کنند تا شایسته این برتری باشند. یک مسیحی یا مسلمان، هر اندازه هم که خرفت باشد، هر گذشته شرم‌آوری داشته باشد، کافی است که چند جمله بر زبان آورد و آئینی ویژه را به جای گذارد تا خود را به رتبه‌ای الهی رساند، رتبه‌ای بالاتر از کسی که شاید هزاران هزار بار خردمندتر و باهترتر از او باشد.

ایران به هرکسی که در آن زاده شده یا زندگی میکند تعلق ندارد، ایران از آن کسانی است که به آرمانهای پایه‌گذارانش باور دارند. آن پارسی که تبعه هند است بیشتر در ایران شریک است تا هر حزب‌اللهی که هدفش جز نابودی ایران برای پیروزی اسلام نیست. در مردمسالاری به آنگونه که آمریکا و اروپا برایمان می‌خواهند، حق با کسی است که بیش از دیگران بچه بزاید. چنین دستگاه سیاسی تنها هنگامی میتواند به درستی کار کند که اکثریت بزرگ شهروندان باوری یگانه به اصولی پایه داشته باشند. دوستان ایران و دشمنانش هرگز نمیتوانند با هم زندگی کنند و مردمسالاری گره‌ای را نخواهد گشود، همانگونه که در لبنان نتوانست بگشاید و همانگونه که امروز در فرنگ جلوی رویارویی با اسلام را نخواهد توانست بگیرد.

همزیستی با مسلمان دشوار است چون در اسلام، تنها هدف از زنده بودن آماده کردن دوره مرگ است. در نزد مزدیسنان، زنده بودن پیکار با نیستی است. زشتی خود نیستی است. همانگونه که بیماری نبود تندرستی است، غم نبود شادی است، مرگ نبود زندگی است، زشتی هم نبود زیبایی است. مسلمان که والاترین کارش شهادت است، در همه جا زشتی را برمیکزیند چون خواستش نبودن است. چگونه دلباختگان زیبایی میتوانند با جویندگان زشتی آشتی داشته باشند و در کنار یکدیگر بزیزند؟

کشورهائی که امروز بیش از همه پیشرفت میکنند، همچون چین و هند، آگاهی ژرفی از ریشه‌های خود دارند، به فرهنگشان می‌بالند و میهنپرستی را پایه همه چیز جای میدهند. شکست انقلاب مشروطیت را میتوان با نبود مفهوم درستی از ایران توضیح داد. در جریان ملی شدن نفت، آنهایی که خود را «ملی» مینامیدند، از چیزی سخن میگفتند که رنگ و بوی ایرانی نداشت. این مهم نیست که ما خار را گل بنامیم و گل را خار. ماهیت هر یک مستقل از نامگذاری ماست. بسیاری کسانی که از ایران سخن میگویند، اما این ایرانی‌ها یکی نیستند. ایران راستین یگانه است و آن همان چیزی است که بنیانگذارانش در سر پروراندند بودند. اندیشه آنان ساختاری دینی به خود گرفت و زرتشت این ساختار را روبراه کرد.

یکی از این ایرانی‌های جعلی، ایران ملی-مذهبی‌ها است، ایرانی دروغین، ساخته و پرداخته صفویه که در آن شیعه را قیم ایرانیان جا زده‌اند. از میان بزرگان دانش و ادب ایران پس از ساسانیان، کدام شیعه بودند؟ حافظ شیعه بود؟ رازی یا پورسینا شیعه بودند؟ بسیاری همچون فردوسی حتی مسلمان هم نبودند. هیچیک از آنهایی که تمدن ایرانی را پاس داشتند شیعه نبودند. شیعه‌ها بیش از سنی‌ها با ایران دشمنی ورزیدند و میورزند. عاشورا را جای سوگ سیاوش گذاشتند، علی را جای رستم، ذوالفقار را جای گرز رستم تا تاریخمان از هرچه که ایرانی دارد تهی گردد و دیگر کسی یادی از نیاکانش نداشته باشد و پندارد که بیگانگان پدران و مادران اویند. روشن است که این ایران، ایران فرزندان یزدگرد نیست و بیشتر به درد بازماندگان همان نیروهای اشغالگر میخورد.

مسیحی‌گری، مانی، مزدک، اسلام با ایران ستیز داشتند چون خود باوری به بازار آورده بودند که خواستگارش جایگزینی باور ایرانی است. یهودیان یا بودائی‌ان (در دوران ساسانیان، بخش بزرگی از مردم ایران بودائی بودند) دشمن ایران نبودند چون خود را در رقابت با بهدینان نمیدیدند و انگیزه به دست گرفتن دستگاه سیاسی را در سر نمیپروانند. سخنها بی‌بهره‌ای که در باره «ستم مغان» رواج دارد، ساخته مانویان و مسیحیان است و بهانه‌ای در دستشان برای نابودی اندیشه مزدیسنی و با آن ویرانی ایران. آنهایی که سالها گواه و گاهی همسنگر در ایستادگی در برابر خشکانیدن درخت اندیشه ایرانی هستند نیک میدانند که دشمنانمان تاریخمان را بی‌ارزش نشان میدهند تا ارادمان را در پیکار سست سازند.

پایان ایران با مسیحی شدن ارمنستان آغاز گشت. هنگامی که مردمی به دین پدرانمان پشت میکنند و باور دشمن کینه‌جوی سرزمینشان را میپذیرند، دیگر اهریمن است که پیروز میشود. شهریاران زرتشتی ارمنستان بودند که برای ایرانشهر شمشیر میزدند و سرداری چون سمبات باگراتونی بود که مرز ایران را بر ترکان و هفتالیان بست. با گرویدن به دین مسیح، ارمنیان باز یقه بیزانسی شدند که جز چپاول ایران هدف دیگری نداشت. در پایان، فروپاشی ساسانیان نه تنها برایشان سودی نیآورد، بلکه آنها را در برابر مسلمانان و ترکان تنها گذاشت.

فرنگ مسیحی شده، سرسختانه با ایده ایران دشمنی دارد و برای از میان بردنش نزدیک هزار و هشتصد سال است که از هیچ کوششی کوتاهی نمی‌کند. از آن هنگامی که روم بندگی مسیحیت را پذیرفت، زدن ایران برایش هدفی مهم شد. امروز هم از یک سو از ایران‌سازان تصویری زشت نشان میدهد و از ایران‌ستیزان همچون ناسونالیست یاد میکند و با بزرگ کردنشان خواستی جز کوچک کردن ایران ندارد. مسلمانان نیز چون در زیر پوشش نام ایران هسته دینی آن را نیک می‌بینند با آن چنین ستیزی می‌جویند. کشورهای مسلمان فراوانند، اما این تنها ایران است که چنین دشمنی را بر علیه خود برانگیخته است. در مالزی، اوزبکستان یا چاد، مسلمانان مسئله‌ای ندارند، چون این کشورها جز یک پیرامون جغرافیایی نیستند و مانند موم در دست میتوان آنها را شکل داد.

نسلی نو برون آمده از حزب‌الله بر اینست که عیایش را بفرشد و به جایش کتوشلوار بخرد تا رنگی نو به ساختار ناخراس اسلام زند. او به خود نامهایی چون «ملی-مذهبی» میدهد، از برابری و حقوق بشر سخن می‌گوید و حتی جایزه نوبل هم می‌گیرد. امیدش را بر مسلمان بودن مردم بسته تا اینبار نه از راه ولایت فقیه بلکه از دروازه پارلمان، فقه اسلامی را بر فرق سر ایرانیان بکوباند.

بسیاری از اشغالگران ایران که اکنون خود را بس ناتوان می‌بینند، ما را به صلح‌جویی فرامی‌خوانند و در زیر پوششی از انساندوستی و اخلاقی دروغین، بدنبال خلع سلاح کردنمان هستند. اما امروز پیش از هر دوره‌ای باید دشمنانمان را بزنییم تا امکان زدن خودمان را از ایشان بگیریم. هنگامی که پرزور شدیم، آنگاه میتوانیم دست آستی دراز کنیم. چنانچه به هنر ایران پیش از اسلام نیک بنگریم، در آن هرگز تصویری از صحنه جنگ نمی‌یابیم، نه بر سنگنبشته‌ها، نه بر ظروف نه بر فرشها. این نه برای آن بود که نیاکانمان جنگجو نبودند، برعکس آنان چنان جنگجویانی بودند که دشمنانشان جز صلح و دوستی با آنان چاره دیگری نداشتند. هرگاه هم که در این جنگجویی اندکی سست شدند، راه را بر اسکندر گجستک یا سعدین وقاص هموار ساختند.

اکنون که به «کدام خدا؟» و «کدام میهن؟» یکجا پاسخ داده شد، بپردازیم به پرسش «کدام شاه؟». اما با آنچه که گفتیم آیا نیازی به آن میماند؟ شاهگرایی یک رفتار اخلاقی، فلسفی و دینی برای ماست و ابزاری در دستمان برای بازسازی ایرانشهر. شاهگرایی یک سنگر سیاسی نیست و هوادارانش در یک حزب یا سازمان نمی‌گنجند. شاهگرایی اندیشه‌ای است زیبا و آزاده، پاسخگوی بهترین چیزی که در خود داریم و آن آرمان اورمزدیمان.

آیا شاه ایرانیان میتواند کسی باشد جز پاسدار این اندیشه و آرزوی ایرانی که نیاکانمان هزاران سال پیش پی ریختند؟ شاه ایرانیان میتواند کسی باشد که دشمن و اشغالگر را ارج بگذارد؟ چنین شاهی میتواند قادسیه را نادیده بگیرد یا بدتر، آنرا یک خوشبختی برای مردمانش بداند؟

ما شاهی نمی‌خواهیم که برایمان راه و کارخانه بسازد، یا بهداشت بیاورد و دانشگاه برپا کند. شاهی نمی‌خواهیم که در راه رفاه مردمانش کار کند و برای آنها بیمه‌های اجتماعی فراهم سازد. همه اینها را با آزادی، خود مردم به انجام خواهند رساند. شاهی نمی‌خواهیم که در باره نرخ نفت برایمان سخنرانی کند، این را حتی احمدی‌نژاد هم میتواند بکند. ما شاهی نمی‌خواهیم که فرهنگ ایرانی را پاس دارد و یاد ساسانیان را زنده سازد. شاهی نمی‌خواهیم که هنر پرورد و شادی افزونند. شاهی نمی‌خواهیم که ایران بدارد و دشمن بزند. ما نواده یزدگرد را می‌خواهیم.

رازمیک یقظتری، خود بهترین پاسخ را به پرسشش («کدام خدا، کدام شاه، کدام میهن؟») داد: او که در خانواده‌ای مسیحی زاده شده، زرتشتی شد.

بابک خندانی

پاریس، تیر روز، بهمن ماه ۱۳۷۵ یزدگردی